



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۷

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
هر چند که بی‌هوشم در کار تو هشیارم

با شیره فشارانت اندر چرش عشقم
پای از پی آن کویم کانگور تو افشارم

تو پای همی‌بینی و انگور نمی‌بینی
بستان قدحی شیره دریاب که عصارم

اندر چرش جان آ گر پای همی‌کوبی
تا غوطه خورم یک دم در شیره بسیارم

زین باده نگردد سر زین شیره نشورد دل
هین چاشنیی بستان زین باده که من دارم

زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
دائم که چه داری تو در روت نمی‌آرم

دامی که درافتادی بنگر سوی دام افکن
تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم

دام ار تک چه باشد فردوس کند حقش
ور خار خشک باشد حق سازد گلزارم

آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد
که کار تو می سازد ای خسته بیمارم

داروی تو می کویم خرگاه تو می روبم
از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم

گویم به حجر حی شو گویم به عدم شیء شو
گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم

شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی
و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۴۱

کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو
این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد

با درد باش تا درد آن سوت ره نماید
آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۶۶

وز غرضها زین نظر گردد حجاب
این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست
دانک با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن کای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت تر افشرده ام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم به دم

از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام
بت‌شکن دعوی و بت‌گر بوده‌ام

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سال‌ها این مرگ طب‌لک می‌زند
گوش تو بیگاه جنبش می‌کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت
طب‌ل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را در بافتی
رمز مردن این زمان در یافتی